



باختری - فاطمه قمصریان، مادر شهید محمدرضا مجری کرمانی راهمه در خیابان سناباد می شناسند. مامان زری اسمی است که فرزندان، نوهها و نتیجهها، او را به آن می شناسند. اما اکنون در همه این سال ها که شمارش به ۳۴ رسیده، منتظر بوده فرزندش سالم و سلامت از جنگ به خانه برگردد. مامان زری با یکی از پسرانش در خانه ای سه طبقه، بازمانده با همان آداب معماری گذشته در حاشیه خیابان سناباد زندگی می کند؛ یعنی دو قدم بالاتر از میدان سعدی. او از روزی که به خانه بخت آمده، در همین خانه زندگی می کند. متولد سال ۱۳۰۴ است. اما اهالی خیابان سناباد به خوبی، بانویی را که با چادری محجبه در درگاهی خانه اش می نشست و به سمت میدان سعدی می نگرسته در یاد دارند. شاید او به همان مسیری که پسرش سال ها رفت و دیگر برنگشت چشم دوخته بود و ثانیه های انتظارش را با بردباری طی می کرده است... حدودا دو سال است که مامان زری خانه نشین شده است، اما هم خانم های مسجد محله و هم فرزندان و نوهها و نبیره ها به او سر می زنند و نمی گذارند تنها بماند. مادر شهید مجری اما دائم تصور می کند فرزندش از او کم شده است؛ تصویری که البته حقیقی است. از دودختر و پسرش خواستیم که در این مصاحبه همراهی مان کنند تا چیزهایی که گفتنش باعث رنجش خاطر مامان زری می شود را بازگو کنند. محمدرضا مجری کرمانی به روایت بنیاد شهید، «شهید» است و به روایت حس مادرانه مامان زری کماکان برمی گردد. نمی دانیم او را شهید بنامیم یا مسافری که آمدنش خیلی دیر شده است.

## محمدرضا متولد چه سالی بود؟

خواهر بزرگتر (مرضیه خانم): ۱۳۴۳. شهید، ۹ برادر و خواهر دارد و آخرین فرزند خانواده مجری است.

## خاطراتی از دوران کودکی محمدرضا بر ایمان بگویند.

اوپسری آرام و وابسته به خانواده، خواهرها و برادرهای بزرگترش بود. البته چون با خواهرهای بزرگترش تفاوت سنی داشت، عموما با فرزندان آن ها همبازی بود. به هر حال، او در سنین کودکی و نوجوانی پسری گرم و گیرا و همراه با خانواده بود.

محمدرضا همه تعطیلی سه ماه تابستان را به خانه من می آمد؛ آن قدر که گاهی مامان زری گله می کرد که بچه ام را از من گرفتی! می آمد و با فرزندانم بازی می کرد و روزگار می گذراند. با پسران من به مسجد طاهری می رفت.

## از خاطرات سال های منتهی به انقلاب اسلامی در شهر مشهد

تعریف کنید.

سال های پرتلهایی برای همه مردم بود. محمدرضا هم به راهپیمایی می رفت. گاهی حتی یک شبانه روز ناپدید می شد. همسر من چند و چون مبارزه با حکومت شاه را به او یاد می داد. بعد از انقلاب هم با راهنمایی او به مسجد و بسیج و در سال های بعد به جبهه رفت.

خواهر کوچکتر (راضیه خانم): مشوق اصلی او در محله ما، «رضا احمدی» بود. رضا، دوست محمد ما بود و مادر رضا، فرزند خوانده مامان زری به حساب می آمد. آن ها با هم به جبهه رفتند و هر دو با هم در جبهه ماندند و دیگر برنگشتند. اما بعد از سال ها پلاک رضا احمدی به مشهد بازگردانده شد اما از محمدرضا هنوز هیچ اثری نداریم.

(خواهر بغض می کند و ادامه نمی دهد)

## دوران دبستان محمدرضا چگونه گذشت؟

رفتار آرامی داشت. سال های دبستان تصادفی کرد و خانه نشین شد اما از سال بعد، دوباره درس را در مدرسه طاهری، امیر معزی فعلی، ادامه داد.

## اولین اعزامش به جبهه را به خاطر می آورید؟

بله! از همین مسجد طاهری بود. هفده سال داشت و با سن کم، کارش را درست کرده بود و به جبهه اعزام و در اولین اعزامش در سال ۱۳۶۰ به شلمچه فرستاده شد. ما خودمان محمدرضا را آماده کردیم به جبهه برو. یادمان است روزی که در میدان تختی جمع شدند و از آنجا رفتند به راه آهن. خانواده ها نیز همراهی شان کردند.

مرضیه خانم: نوبت آخر، خود همراهش رفتیم خیابان نخریسی؛ آن جا مرکز سپاه بود و همراهی اش کردیم برای اعزام به جبهه.

## در باره ماجرای مجروح شدن محمدرضا بر ایمان بگویند.

آن زمان، رزمندگان در برنامه های رادیو مدام از سلامت خود، همراهان و دوستانشان خبر می دادند. گاهی کاسب ها یا فامیل می گفتند شنیدند که حال محمدرضا خوب است. اما بار دومی که محمدرضا به جبهه رفت، خیلی طولانی شد و ما از او بی خبر ماندیم. تا اینکه یک روز پدر شهید احمدی به خانه ما آمد و گفت که از واسطه ای خبردار شدم حال پسران خوب است و نگران نباشید.

راضیه خانم: مادر یکی از همان روزها، ساعت ۱۲ به برنامه رادیویی گوش می داده و تا اسم «مجری» را می شنود، می دود تا به رادیو نزدیک شود، اما پایش به ورودی در، گیر می کند؛ می افتد و می شکند. ظهر که پدرم به خانه می آید، می بیند مامان زری داخل حیاط افتاده است. او را به بیمارستان می برند و پایش را گچ می گیرند. تا اینکه چند روز بعد، سر ظهر در زدند و دیدیم که محمدرضا برگشته است. مادرم دیده بود که فرزندش مثل همیشه راست راه نمی رود و کج کج جلو می آید. با خودش می گوید حتما طوری شده و محمدرضا هم که پای مادر را در گچ دیده بوده، نگران می شود. برادرم برای اینکه دل مادر را خوش کند، دست و پایش را محکم تکان داده بود که بگوید سلامت است، اما ناگهان زخمش سر باز می کند و خون بیرون می زند...

## یعنی با جراحت به خانه آمده بود؟

بله! مدتی هم بیمارستان بود. محمدرضا پیش از عملیات خیبر، مجروح می شود و برای مداوا پس از بودن در بیمارستان چند شهر، به مشهد اعزام می شود. اما مدتی بعد از بازگشتش، دوباره به جبهه رفت و بنا به قولی در عملیات خیبر شهید می شود و از همان جادگر خبر دقیقی از او به خانواده نرسید و انتظار سی و چند ساله ما همچنان ادامه دارد.

اما محمدرضا پس از آنکه برای دیدار مادر و خانواده با جراحت برمی گردد، دوباره برای تکمیل مداوا به بیمارستان برده می شود. مدت کمی، حدودا یک هفته در بیمارستان امام رضا (ع) بستری می شود و پس از آن، مدتی در خانه استراحت می کند. بعد از بهبودی نسبی سعی می کند دوباره به جبهه اعزام شود. اما این نوبت، دیگر بازگشتی نداشت.

## خبر شهادت محمدرضا چگونه به شما رسید؟

مرضیه خانم: از طرف سپاه می آمدند به خانه رزمندگان و خبر شهادت را حضوری می دادند. یکی دونه از فامیل ما هم که در جبهه بودند، خبردار می شوند محمدرضا شهید شده است اما برای اینکه نگران نشویم به ما خبر نمی دادند. زمان شهادت برادرم، هشتم اسفند سال ۶۲ بوده و نزدیک نوروز. خوب از طرف سپاه مشهد آمدند و به ما خبر دادند.

راضیه خانم: به همراه خواهر بزرگتر و پدرم رفتیم به مکانی که سپاه گفته بود. آقای (آمدند و گفتند فر مانده گروه محمدرضا هستند. ایشان گفتند که در حین عملیات، دیدیم که محمدرضا مجروح شد و به زمین افتاد. منتها خط آتش دشمن سنگین بود. بنابراین ما مقداری به عقب برگشتیم و پیکر او آنجا ماند و نتوانستیم او را به عقب بیاوریم.

مرضیه خانم: من همه فیلم های هلال احمر را می دیدم. بعدها که اسرا آزاد شدند عکس محمدرضا را به خانه آن ها می بردم که احیاناً اگر او در اسارت با آن ها بوده، شناسایی اش کنند اما خبری از او نیافتیم.

برادر بزرگتر (آقای امیر): من در آن سال راننده کامیون بودم و اعزام شده بودم به لشکر ۲۱ حمزه. با فرمانده شان صحبت کردم. به نزدیکی همان منطقه شهادت محمدرضا هم رفتیم و دور بین انداختیم و جنازه ای را در بزرگراه بصره به من نشان دادند. من جنازه ای را از پشت دیدم که به گفته فرمانده محمدرضا بود. می خواستیم به جلو برویم اما چون آتش سنگینی می بارید موفق نشدیم. بعدها هم زمانش گفتند که تک زده و جلورفته اند اما جنازه ای در کار نبوده است.

۳۴ سال بیم و امید خانواده مجری برای بازگشت محمدرضایشان از جنگ ادامه دارد

# چشم انتظاری «مامان زری»